بسم الله الرحمن الرحیم

بهاری کرد گل عالم چمن شد / شگفتن عام در هر انجمن شد

زمین را مژدهٔ نوروز دادند / فلک را جامهٔ زردوز دادند

چمن زین مژده دامن بر میان زد / ز گل بلبل بشارت در جهان زد

طرب تا سر کند رنگین نوای / ز عباسی نمود و سورنای

ز شاخ آفتابی شد هویدا / طلائی کرنای دست بیضا

درختان هر طرف چون مست مایل / بجنبش برگها همچون جلاجل

نوید طوی شاه هفت کشور / جهان را نوبهاری ریخت در بر

شهنشاه سریر سرفرازی / خدیو عصر فرخ شاه غازی

معین الدین محمد شاه جم جاه / شه گیتی ستان فرخ سیر شاه

طراز نو بهار پادشاهی ‌ ‌ وجودش مظهر فضل الهی

تقدس لمعه خورشید ذاتش ‌ ‌ تفضل موجه بحر صفاتش

تفوق یافت بر شاهان عالم ‌ ‌ چو در اسمای حسنی اسم اعظم

وان فاق الوری فی الحسن والفضل ‌ ‌ فان الدر بعض القطر فی الاصل

فروغ شاهی از رویش هویداست ‌ ‌ که نور از چهره خورشید پیداست

رخش آئینه شان سکندر ‌ ‌ دلش قانون دیوان سکندر

جبین تفسیر قرآن شگفتن ‌ ‌ زبان شادابی گلزار گفتن

دو ابرو چون هلال ماه عیداند ‌ ‌ برای قفل هر مشکل کلیداند

نگه را عهده عاجز نوازی ‌ ‌ غضب را ذمه ظالم گدازی

چو کوه طور بخشش اوج رحمت ‌ ‌ شعاع نور رویش موج رحمت

سپهر از رفعت بخشش پر شکست است ‌ ‌ همه تن حلقه چشم پر اشک است

جناب او سپهر فضل و احسان ‌ ‌ عطایش زان سپهر فضل باران

کفش دریا و هر انگشت نهری ‌ ‌ بهر موجی ازو سیر شهری

حریف جود او دریا و کان نیست ‌ ‌ مقابل با تنه شان آنچنان نیست

طپیدن از جود او گاه تلاطم ‌ ‌ گر از بحر وجود افلاک انجم

نه دریا کند مد هر سر ماه ‌ ‌ ز رشک جود شاهی میکشد آه

میان جود بحر و جود شاهی ‌ ‌ تفاوتهاست از مه تا بماهی

گشاده جبهه دارد شاه آئین ‌ ‌ جبین بحر از موج است پرچین

ز جودش بحر رشک و کینه دارد ‌ ‌ ز گوهر آبله در سینه دارد

سخن را پایه از مدحش رفیع است — معانی و بیان او بدیع است

کلامش زود ز نبض حکمتی دم — که باشد هیئتش تفسیر عالم

سکون و حرکت او در موافقت — باصلاح امور عامه واقف

مثل از دانش او گر کند گوش — فلاطون از مثل سازد فراموش

خلافش قاطع عرق نباط است — همین تحقیق و تنقیح مناط است

بحکم او درآمد هفت اقلیم — قران السعد شد از وی تنجیم

بطب عدل چون سازد مداوا — ز ظلم آید برون اخلاط سودا

بضرب تیغ ظاهر کرد تنصیف — حساب جود او بشد به تضعیف

ز گرد موکب او زیب گردون — فریدون گشت پیش فرّ او دون

نه گردون بهر پابوسش خمیده — که خود را از ادب واپس کشیده

فلک را سعی بهر مرضی شاه است — جبین پر عرق از وی گواه است

چو در روز قبول نای شهنشاه — هجوم عالمی گردد بدرگاه

شود آیین ایشک باشیان گرم — کند از چوب و تندی پور از نرم

کلاه از تارک فغفور افتد — فریدون بر سر شاپور افتد

ز هر یک در تلاش باریابی — جبین گردد عرق ریز از شتابی

عرق گردد چو دریا پیش دربار — کلاه هر سو حباب بحر زخّار

کله گردد هاسے پیش آب دار — که دریا حاضر است از بهر مجرا

جبلّی خصلت این شاه غازی — عدالت پروری ناجنس نوازی

قطعه

چو زنجیر عدالت بست کسری — خرد دارد سخن بروی در اینجا

دل اعدا و خنجر را بهم سنج / چو برگ ارغوان پهلوی نارنج

یمانی تیغ او برق نبرد است / خبردار از این هر کس که مرد است

دم صبح ظفر تیغ شه ماست / شفق آن صبح را از خون اعداست

شگافد تیغ شاهی خود اعدا / بموج الحق حباب از هم شود وا

چرا از وی نسوزد خصم سرکش / که تیغ اوست موج سیل آتش

به تیغ او دل خونین اعدا / گل رنگین میان موج دریا

از و باغ ظفر شاداب باشد / که تیغ او چو جوی آب باشد

بشکل هندسی شاه تهمتن / دو تیغه زد چنان بر فرق دشمن

که بر بستر کمر گردید پیدا / تقاطع قائمه را بر زوایا

بود پهلوی شاهنشاه جاوید / سپر همچون سپهر و گل چو خورشید

سپر نبود به پهلوی شهنشاه / فلک زد بوسه زانوی شهنشاه

ولی در جنب شان او که شاید / فلک همچون سپر کوچک نماید

چو شکل آن سپر آورد در دل / سپهر از وی سپهری گرد حاصل

ز قوسش دشمن افسرده دل مرد / که هر کس قوس را دریافت افسرد

عیان ترکش چو خورشید الشعاعی / درو هر تیر چون خط شعاعی

پر پیکانش که گل جوش مصاف است / عدو را نیک تن غنچه ناف است

بشوق خور این شاه عدو کاه / گهی گردد کمان گاهی سر ماه

ز رمحش کی برد جان خصم بی برگ / چه سان آید برون زین کوچه مرگ

ز اعدا نیزه شاهی باقبال / کند لخت جگر را نیشتر آل

قطعه

چنان زد گرزها بر فرق اعدا — که هر گرزی برآمد از دگر جا

بسی تگی در هزیمت می نمودند — که گوئی گلّها از دنبه بودند

اگر شمشش بدار الحرب کفار — شعار کفر را برهم زند کار

صدا ناید برون از شاخ ناقوس — خزد چون مار در سوراخ ناقوس

اگر رمحش نهد سوی ختن رو — گریزد جا کشش در ناف آهو

سنهبیش را اگر افتد بچین کار — نهان در نقطه گردد خط پرکار

قوی از تیغ او بازوی اسلام — مطیع حکم او هم روم و هم شام

بمحراب حسابش از اراده — همه گردنکشان گردن نهاده

بدفع شبهه و انکار بیجا — چه برهان می کنم اثبات دعوی

رئیس راجهای عهد هند — که ملکش می کشند تا کشور سند

رشید دودمان نسل راتهور — که ممتاز است از اقران درین دور

بافراط تهور و دستگاهی — بود بر همسران خود مباهی

مهاراجا اجیت الفاظ نامش — به لفظ سنگه میگردد تمامش

بگیتی هر زبان ماروار است — که نوک نیزه او ماروار است

برای مار او گردید ناگاه — ز هر و سبزه تیغ شهنشاه

تعیین نمودن بادشاه فوج ظفر موج را بر راجه اجیت سنگه بباعث تمردش و آوردن دختر او

در آغاز جلوس شاه والا — تمرد گونه سر زد ز راجا

سپه تا و سپاه فوجی روان شد — سم اسپان زمین انجم نشان شد

چه فوجی بحر زخّار و ظفر میغ — حباب اوست خود و موج او تیغ

کتک سنگرام کو آنڈا گھٹا ٹوپ — کھڑک بجلی تہان چمکے کڑک توپ

سپه سالارِ فوج نصرت آثار — امیرِ صاحبِ شمشیرِ خون بار

رسول الله را فرزند کونین — امیر المومنین را قرة العین

بو الاود و مانی بی نظیر است — امیر ابن الامیر ابن الامیر است

امیر است و امیران را به سیما — که سر باشد رئیس جمله اعضا

فروغ مهر شاهنشاه و الا — خلافت رتبه ایزد تعالا

نمایان از دلِ او چشم بد دور — چو از مصحف شعاع سورهٔ نور

مسجّل دارد از مهرِ نبوت — ز آبایِ کرام ارثِ فتوت

کرم ممنونِ دستِ اوست در بزم — ظفر ممنونِ تیغِ اوست در رزم

به روزِ جنگ نصرت آفرین است — نشانی از امیر المومنین است

نه تنها از حیدر یادگار است — که تیغش نیز یاد از ذو الفقار است

ازان دستش قوی چنگال دارد — که زور از مومن الاقبال دارد

توا و رانا علی بشمر به انگشت — بهادر و بها در پشت بر پشت

به جدِّ خویش دارد این مباهات — بود کاری اسد شمشیرها دات

ازان در رزم باشد نصرت ایجاد — که هست او از حسینین و از علی یاد

چو ایجادش ازان هر دو امام است — مرکب نام او از هر دو نام است

ز نواب و زخان قدرش بلند است — شرف نا جدا و خود او را پسند است

برای مدعا زین شغل نیست — تحمل در لطافت چون سخن نیست

بمسکن سحر کن و بیرکن بدر زد … دلش از شهر بند تن بدر زد

بلے ہرچہ برافراز د علم نور … ازان میدان گریزد ظلمت از دور

مکان شهر خالی از مکین شد … برائے نفس او بارش نگین شد

سپہ سالار ضبط ملک او کرد … بتالیف قلوب خلق رو کرد

چو راجہ انتزاع ملک خود دید … ز تالیف سپہ سالار بشنید

بناچار از برائے حفظ ناموس … کہ تا برہم نمالد دست افسوس

زدون نقش مہر و پاک بستہ … شفاعت از سپہ سالار جستہ

بارسال جگر بیرکالہ خویش … توسل جست با شاہ ظفر کیش

پری پیکر بتے عصمت نقابے … سپہر مقنعہ را آفتابے

ز عصمت در حیا پیچیدہ خود را … چو بود در برگ گل ذرہ دیدہ خود را

ز فیلان مہیب منگلوسی … قوی ہیکل چو چرخ آبنوسی

گزین کرد از برائے نذر والا … فزون از وسعت دامان صحرا

روان گشتند فیلان سوے درگاہ … بدریا باشد ابر تیرہ را راہ

ز اسپان نگاہ رنگین گزین کرد … کہ ہامون را پر از آہوئے چین کرد

بدرگہ آمدند اسپان خوش گام … سلیمان را بود خیل پری رام

دگر انواع تنسوقات رنگین … کہ باشد باب درگاہ سلاطین

بدرگاہ جہانبانی روان کرد … بصد عجز و ادب عرض بیان کرد

شہنشہ خواند مضمون مبارک … اجر للمشرک ان ہو استجارک

بحکم اقتباس امر او حق … فان جنحوا للسلم فاجنح

تقبل کرد و راجه را امان داد | تو گوئی مرده را باز جان داد
از آن پس از پی تشریف راجا | به مهمان خانه داد آن شمع راجا
به ایمان آن صنم را آشنا کرد | گره از رشتهٔ زنار وا کرد
قرین شد از شه نصرت مواطن | به حسن ظاهر و نور باطن
پس آنگه شد پی شان عروسی | به حکم شاه سامان عروسی
در گنج و خزائن باز کردند | که سامان عروسی ساز کردند
قماش نقره و زربافت بومی | حریر چینی و دیبای رومی
ز عطر و کشته و عنبر فراوان | ببوی روح پرور مایهٔ جان
فروغ زعفران چون موجهٔ نور | شمیم مشک همچون کاکل حور
ز لعل و گوهر و یاقوت جوشان | فزون از وهم بحرین بدخشان
ز هر جانب که آن باب عروسی ست | ز بر سقف چرخ آبنوسی ست
به حکم شاه در سرکار والا | مهیا شد مهیا شد مهیا

در بیان آرایش ساچق

معلی ساچقی کردند سامان | که عشرت ریخت دل را گل بدامان
ز اقسام نفائس آنچه باید | ز انواع طرائف هر چه شاید
ز نقل و گوز و اقسام حلوا که | که ناید در حساب کس از آن به
باندک وصفی سامان نمودند | نشاط و عیش را مهمان نمودند
پی سامان رنگ ساچق شاه | شفق در شیشهٔ گردون کند ماه
هزاران شیشهٔ زرکار بر خوان | چو خورشید از فلک گشته نمایان

وصف حنابندی

به کار حنابندی در آییم
سخن را چون حنا رنگین نماییم

به تحریر حنا کلک حنائی
ورق چون صفحهٔ گل شد حنائی

به زیبائی عروس و شاه گشتند
به نوبت همچو شاخ گل حنابند

چو حاصل کرد انگشت از حنا قوت
مرصع گشت شاخ از بیاقوت

حنا شد چون بر انگشتان گل افشان
ز غیرت آب شد لعل بدخشان

گل افشان حنا و کف چنان شد
که گلدامی برای صید جان شد

چو از رسم حنابندی و ساحق
فراغت را بکف دادند از اوق

جبین اختر شناسان رصد بین
مبارک ساعتی کردند تعیین

نورپاشی چراغان

شبی روشن‌تر از صبح سعادت
مصفا چون دل اهل عبادت

ز رنگ سرمه گونش دیده روشن
چو از ابر بهاری صحن گلشن

جهان را ساعت نیک اختری بود
به بهره اقتران مشتری بود

فلک شد در سعادت خوش سلیقه
فرو نگذاشت از خود یک دقیقه

هزاران شمع هر سو جلوه گر شد
تجلی پرور نور نظر شد

زده هر شمع بر سر طرهٔ زر
ز مروارید غلطان جامه در بر

ز جوش شمعهای شعله پرواز
بهر سو برگهای زر به پرواز

نهاده دل بگرمی شمع بر رقص
از آن شد کاکل هر شمع در رقص

هوا را کرد شمع شعله سامان
ز رقص کاکل خود سنبلستان

۱۵

ز نور شمعها کاندر بلور ست | سراسر بزم سروستان نور ست
صف قندیلها در محفل سور | بباغ بزم هر سو خوشهٔ نور
بلورین چلچراغ پرتو اندوز | تجلی خرمن نور دل افروز
نه بزم از چلچراغ آرایش افراشت | هجوم اختران بهر تماشاست
شعاع چلچراغان بلورین | نشاط افروز چون در صبح پروین
صف فانوسها چون گنبد نور | بانواع تجلی گشت معمور
ز هر فانوس بیند چشم انصاف | دل نورانی از پیراهن صاف
به فانوس خیالی دین مانوس | نظر در سیر رنگ بال طاوس
دران شب بود هر فانوس رنگین | حباب نور در دریای مشکین
هزاران مشعل تابنده چون ماه | شعاع آمود کرده کوچه و راه
شعاع مشعل تابان دل افروز | برنگ پرتو حسن گلوسوز
برای گردن ظلمت بزنیا | دو شاخه کرده هر مشعل مهیا
چراغان آنقدر هر سو فراوان | که گیتی آسمان شد از چراغان
جهان از بس لباس نور پوشید | تجلی از در و دیوار جوشید
طرب کرد از چراغان شانهٔ زر | که در هم داشت شب زلف معنبر
چراغان می نمودند از تجلی | چو برگ ارغوان در دشت سنبل
چراغان جمله تن گشته دهانها | فتیله گشت بر شکل زبانها
دعا کردند بهر شاه چون من | که شمع سلطنت زو باد روشن
چراغان کنول مشرب شگفته | تعجب بین کنول در شب شگفته

بلے شاہ است خورشید جہانتاب — کنول چون دید خورش گشت شاداب
چو آئین سواری شد مرتب — کشود از کاکل خود یک گرہ شب
شہنشاہ جہان بخش و جوان بخت — کہ چون خورشید دارد از فلک تخت
طلب فرمود پوشاک دلاویز — کہ گلشن از بہارش گشت گلریز

رنگ آمیزی پوشاک جواہر

برنگ آمیزی پوشاک والا — قلم طاوس رنگین شد ادا را
ورق در کف حریر برگ گل شد — سخن در جلوۂ عطر آمود مل شد
چمن را خواہ انچہ خلعت بدوش ست — کہ شاہ ہم نشان پوشاک پوش ست
چو داد اول بہ بستن چیرہ را پیچ — نمود از مد بسم اللہ تہ پیچ
چو شاخ گل بسر پیچیدہ دستار — کہ ہر پیچش بود چون موج گلزار
بسر پیچیدہ چون خورشید انور — ز موج نور اقدس چیرۂ زر
بہر پیچش دل اہل نظر بند — چو در خط شعاعی ذرہ چند
ز سرپیچ مرصع چشم بد دور — عیان شد مشتی نور علی نور
بود سرپیچ تابان مہر و ماہم — ز بحر اعتلا موج جواہر
چو بحر اعتلا از جوش بر اوج — جواہر جلوہ گر شد موج در موج
نگارین جامہ چون گل بہ بر کرد — کہ دولت تابش از نور نظر کرد
نزاکت در قماشش آنچنان بود — کہ بار بوے گل بروے گران بود
نہ شبنم جلوہ در گل بر ورق کرد — گل از شرم قماش او عرق کرد
منقش ہمچو دیباے چمن بود — معطر چون نسیم پیرہن بود

فروغش نور بخش چشم امید — تو گویی بافتند از تار خورشید

صفایش آن قدر پرتو فگن بود — که گلها گوییا عکس چمن بود

ز بس دولت بر و مالید مژگان — اثر شد از خط مژگان نمایان

اثر در جامهٔ گل باف زد اوج — ببین دریای زینت موج در موج

گریبان از شکوه شان شاهی — تجلی مطلع نور الهی

گریبان را ز رخ زیب و نگارست — که این خورشید و آن صبح بهارست

بهار این جبهه شاه و عده و مال — بود طغرای سرسبزی اقبال

مرقع آستین فیض آثار — ز دریای کرم شد گوهر بار

ز چین آستین چون بهره ور — شکوفه شد بتفضل جلوه گستر

نگارین شد بها غارتگر هوش — بهار یک چمن زینت در آغوش

ز شاه چشم نشان هر بند جان یافت — ز انداز تحرک میتوان یافت

لطافت کرد با هر بند پیوند — به بند او نگاه عالمی بند

کمر چین دوختند از رشتهٔ جان — نگارستان چین از وی نمایان

بدامانش که دل بر دست تارست — بفن حاشیه شرح بهارست

مرتب دامنش چون جلوه کردن — چو سرو خوشنما در صحن گلشن

بوسعت دامنش جلوه پرست — که وسعت لازم دامان دریاست

قماش استرش از بس تنک بود — به پیش لطف او شبنم خنک بود

فرا گیرد لا ویزش بدامن — چو موج سبزه بر گرد گلشن

خور از خط شعاعی کرد رشته — نی این جامه زینت سرشته

۱۸

ز مژگان سعادت سوزن اندوخت / که بر نام خدا این جامه را دوخت

سنجاف دامن از نازک ادائی / چو پشت چشم خوبان خطائی

ز سر تا حد گریبان تا بدامن / همه جوش گل است و موج گلشن

میان بند درخشان بر کمر بست / که دریا از علمهایش گهر بست

علم از لمعه در لشکر ضیاست / چو خورشیدیکه در وسط السماست

چنین هر دو علمهای گزیده / دو تا خورشید کس یکجا ندیده

میان بستن نگه را بیش از آن داد / که از خیر الامور اوسط نشان داد

به بالا پست شاهنشاه والا / کمربند مرصع همچو جوزا

به خنجر داد زینت شان شاهی / بدریا باشد الحق جان ماهی

قماش کاهی نازک تر از گل / طراز دور دامن چشم بلبل

جواهر پوش شد شاه فلک قدر / ز انجم می شود پیرایه بدر

شهنشاه است بحر فیض پرور / به پر سلک لآلی جلوه گستر

از آن پر کرد از گوهر بر و دوش / که دریا را بود گوهر در آغوش

ز شرم عقد شاهنشاه والا / جبین پر عرق دارد ثریا

بدولت شد شه قدسی مظاهر / مرصع پوش زالوان جواهر

زمرد در میان رخت سبز / تو گوئی جلوه گر شد بخت سبز

به لعل از رخت شاهی بید دوخت / که زنگ سلطنت از شه برافروخت

تن الماس در پوشاک تابان / گهر گردید اختر دولت درخشان

بود پکهراج زرد میمنت فال / شعاع آفتاب اوج اقبال

ز یاقوت ست دُر پیرایه منضم — که شد رنگِ جلالِ شه مجسم
ز رنگِ نیلم از پیرایه تابید — طرب بر روی سواد و دیده مالید
برای بادشاهِ برگزیده — فلک کردست عین الهر ز دیده
بهارِ عیش شد بر وجهِ دلخواه — چمن پیرایِ پوشاکِ شهنشاه
زمرد سبزه و لعل ارغوان کرد — بنفشه نیلمِ بهجت نشان کرد
برنگِ نسترن الماس تابان — گل خیری ز پکھراجِ درخشان
مطرّا لاله از یاقوتِ روشن — گهر در رنگِ شبنم زیبِ گلشن
ازان شد این چمن شاداب بیشه — که باشد آب و رنگِ او همیشه
ز ترصیعِ جواهرِ شاهِ والا — به بازو بست بازوبند زیبا
تو گویی بهرِ شاهنشه نوشته — فلک تعویذ از بالِ فرشته
گلوآویزِ الوانِ جواهر — نشد بر سینهٔ بی کینه ظاهر
ز مراتِ ضمیرِ نور آگین — عیان شد پرتوِ اسرارِ رنگین
گلوآویزِ صد بر فیضِ جمهور — نمود از لوحِ محفوظ آیهٔ نور
حمائل از جواهر در بر و دوش — بهارِ غنچه ها زد یک چمن جوش
حمائل را محرّف با هم آویخت — ز زیب از هندسه اشکال انگیخت
دو بحر برگهر مشتاق گشته — بهم پیوسته و از هم گذشته
شهِ والا بدستِ جود پرور — ز الوانِ جواهر بست زیور
چو در تسکینِ دلها هست ماهر — بدست آورد دلهای جواهر
جهانگیری درین جشنِ عروسی — بجا آورد رسمِ دست بوسی

۲۰

عکس تحریر عبدالجلیل بلگرامی

نمودے سہرہ اش بر روے زیبا — چو شبنم کو کند بر برگ گل جا
بجدے عطر آگین بود پوشاک — کہ گشت از بوے معطر مغز ادراک
بہ قسمے داشت بوہم پود وہم تار — کہ گوئی دادہ اند از عطر ابار
در امواج شمیم عطر شاہی — نمودے شکل ہر بیتی چو ماہی
ز طیب خلق شاہنشاہ والا — دوبالا گشت بوے عطر اعلا
شمیم عطر و خلق شاہ خوش دم — چو رنگ و بوے گل زیبندہ باہم
ز عطرست آنکہ نزد معنی آگاہ — مجسم گشت خلق شاہ جمجاہ
نسیم عطر چون افشاند کاکل — درود از ہر زبان بشگفت چون گل
درود از ما بروح مصطفا باد — جناب او پناہ شاہ ما باد
وصلی اللہ وہاب العطایا — علی خیر الورے فخر البرایا

تحریریہ

بہار از شوق سامان رقم کرد — دوات از لالہ و نرگس قلم کرد
ز برگ نسترن اوراق اطہر — بر او از تار سنبل نقش مسطر
کہ در ہنگام فیض صبحگاہی — نویسد نسخۂ پوشاک شاہی
بسیر گلشن ایران فرستد — جوابے از پے پیران فرستد
بتان ہم از کمال شوق تحریر — پے این نسخۂ نیرنگ تصویر
دوات از چشم افسون خوان نمودند — قلم یکبارہ از مژگان نمودند
ز موج سرمہ بس نیرنگ کردند — نگہ را چون مرکب رنگ کردند
بیاض دیدہ را کردند اوراق — رقم کردند شہر آشوب آفاق

۲۲

مثنوی میر عبد الجلیل بلگرامی

بسحر سامری منت نهادند — که از پوشاک شاهی نسخه دادند

ندیدم در کتاب هیچ ماهر — باین تفصیل پوشاک و جواهر

کتب موجود و یاران جمله حاضر — زحرف شان ریاض فضل ناضر

ز جشن خسرو جمشید آیین — سخن را داده ام پوشاک رنگین

ز بحر وصف شاهنشاه والا — جواهر پوشش کردم مثنوی را

ز هر مصرعه فروغ به شکستم — سخن را سلک مروارید بستم

تعصب گر نگار و سینه صاف — همه تحسین کنند از روی انصاف

مرا بس خلعت تحسین شاهی — که باشم در سخن سنجان مباهی

به تحسین شهنشاه سخن سنج — سخن گردد گهر معنی شود گنج

باکسیر نگاه فیض آثار — شود نظم طلای دست افشار

خدای بنده پرور را سپاس است — که شاه جم نشان جوهر شناس است

گوهر ریزی نثار

قلم دیگر چو بلبل خوشنوا شد — چمن پیرای اصل مدعا شد

چو زینت یافت خلعت از شهنشاه — گل افشان شد بهار بارک الله

به خواند از برای کامرانی — لب هفت آسمان سبع المثانی

نثار شه نقد کان نمودند — چه نقد کان که نقد جان نمودند

نثار از بس گهر کردند مردم — زمین شد آسمانی پر ز انجم

به محفل مجمر زر آفتابی ست — بخور عود و بروی چون سحابی ست

عدو را زان شکوه و شوکت و فر — سویدا شد سپند و سینه مجمر

سپند و مجمران بزم ذیشان — چو نون ان یکاد و نقطهٔ آن
شکر گردند در کام عدو زهر — بلاگردان او شد گردش دهر

طلوع بدر شب برات از سپهر تخت روان

پس آنگه پیش آوردند تختی — بپهلو چهر چون زرین درختی
بهین تختی مرصع از جواهر — ز گلهایش بهار عیش ظاهر
شعاع مهر از رنگش نمایان — بنور عالم افروزی درخشان
جواهر جلوه گر در وی چو انجم — فروغ نور پاشی در تلاطم
نگارش کرده صرف اوستاد ماهر — زر از خورشید و از انجم جواهر
از آن رو مجمع زر و گهر شد — که جای پادشاه بحر و بر شد
ز فیض جود شاهنشاه دوران — امام بحر گشت و قبلهٔ کان
بود هر لوحه اش در چشم امید — برنگ جبههٔ اقبال جاوید
ز فرط شوق شه مدهوش گشته — قطعه — همه تن صورت آغوش گشته
بدولت شد سوار تخت اقبال — سعادت در جلو بد خواه پامال
شهنشه آفتاب عالم آرا — بود برج تجلی تخت والا
فزود اقبال شاهی تخت را شان — بیفزاید نگین زیب نگین دان
به پابوسش سرافراز جهان شد — ز شه جان یافت زان تخت روان شد
دو بالا دوش خدمت تخت شه را — بدل بالد بدوش همسر ماه مه را
روان شد شاه با شان و تجمل — گل افشان شد گلستان تفضل
ز فیض شاه گیتی گلستان شد — زمین بالید چارم آسمان شد

بگردِ شاه خاصان صف کشیده | ز مژگان خوشنماتر گرد دیده
امیران در رکاب شه پیاده | بخدمت نقد جان بر کف نهاده
بهارستان زیبائی در آغوش | همه چون ابر نیسانی گهرپوش
ظفر بر نام ایشان تیغ بندد | چمن بر یاد ایشان شاد خندد
شجاعت جزو تن چون جوهر تیغ | سخاوت وقف کف چون گوهر میغ
نهاده ساغر دل بر کف دست | ز حسن اشتیاق خویش سرمست
امیران یک بیک با شاه بودند | چو انجم در رکاب ماه بودند
مگر نواب قطب الملک یکرنگ | وزیر صاحب شمشیر و فرهنگ
ارسطو فطرتی کامل نشان است | یمین الدوله عبد الله خان است
نظر پرورده فضل الهی | جوان بخت بفضل و دستگاهی
وزارت یافت از وی شه بلندان | چو گلشن از بهار و چون تن از جان
ز جوش موج دریا بیکرانے | ز تیغش شعله گردون شرارے
بدیوان چون نشیند نوبهار است | بمیدان چون در آید ذوالفقار است
بود تیغش رگ ابر جلادت | وزد از ایوان فتح و نصرت
لب شمشیر در توصیف شانش | دعای دست او ورد زبانش
امیر واهب جود و کرم اوست | وزیر صاحب سیف و قلم اوست
دلیل سیف حیدر شاه مردان | بدیهی کے بود محتاج برهان
بخاطر خصم را گر خار خار است | بر او برهان قاطع ذوالفقار است
وطن او را چو واسط از قدیم است | قلم هم زو بحجت مستقیم است

ازان رو در رکاب شاه والا	نبود آن عمده درگاه اعلا
که حسب الحکم شه از سوی برانی	بجا آرد رسوم میزبانی
ولی دل در رکاب پادشاه داشت	برنگ سجده در محراب جا داشت

طمطراق چوبدار

هجوم خلق از انجم زیاده	بباغ بندگی چون گل پیاده
تصادم آنچنان شد از حد افزون	که ره در کوچه رگ بست بر خون
نهیب چوبداران و یساول	روا رو ریخت در دامان جنگل
صدای دور باش پیش پیش	هراس انداخت در دلهای بدکیش
گریزان بی ادب از بیم حاجب	چو لفظ وحشی از اشعار صائب
ز بیم حاجبان تند کینه	نفس برگشته از لب سوی سینه
نمود چوبهای چوبداران	بگلزار تزک سرو خرامان
عصاهای تزک گرز زرناب اند	به پیش شه خطوط آفتاب اند
عصا در دست چاوشان پرکین	شهابی از پی رجم شیاطین
ز چاوشان به خلق افتاده غوغا	به جوش آمد ز باد تند دریا
گروه پر شکوه گرزداران	زیاد از قطره های جوش باران
برنگ صبح در زینت فزائی	بود بر دوش شان گرز طلائی
ز گرز نقره بر دوش بهین برز	نمایان گشت ماه از کوه البرز

رشحه خیزی سقایان

ز سقایان گوهر پاش درگاه	گهر دستی پیش پیش موکب شاه

عرق ریز از جبین خوش تلاشی — برنگ ابر گوهر آب پاشی
بپیده دوش مشک پشکوهی — چو ابر تیره در دامان کوهی
قدم زن پای هر یک بر تگ ابر — دوال مشک هر یک چون رگ ابر
چو گرد راه مشک شان جدل داشت — که هر یک موج دریا در بغل داشت
چو گرد از آبپاشی شست و شو یافت — زمین هم زیب عروسی آبرو یافت
بگیتی محو شد بر وجه دلخواه — غبار از خاطر و گرد از سر راه

تخته بندی آئین

قلم چون وصف آئین بندی انگیخت — نگارستان چین بر هر ورق ریخت
ز آئین بندی ارژنگ آثار — در و دیوار شد مانند گلزار
فضای شهر گلشن کار کردند — دو رویه راه را گلزار کردند
هنرمندان چابکدست عالم — دو رویه چوبها بستند باهم
قماش نازک از بازار چیدند — بروی چوبها در هم کشیدند
ز رنگا رنگ گلهای دلاویز — بران گشتند از صنعت چمن ریز
وزین هر طرف گلهای تازه — ز رنگینی برو مالیده غازه
بهر سو سرو نازی قد کشیده — بسرسبزی طراوت بخش دیده
چراغی چون نگر در چشم بینا — گلش چون ساغر و سروش چو مینا
گلستانی ز دار هر گوشه جوش — که شد کشمیر از خاطر فراموش
ز شاخ افروخت رنگ کوی و برزن — بود سرو خرامان زیب گلشن
به پیشا پیش شه جمعی چمن پوش — بهار کاغذین گلزار بر دوش

جهان سرسبز شد عالم گلستان ‌‌‌‌‌‌ ازین سرسبز گلزار خراسان

فسرد از رشک زلف سنبلش مشک ‌‌‌‌‌‌ زمرد شد ز موج سبزه اش خشک

شگوفه آنقدر در روے فراوان است ‌‌‌‌‌‌ کہ گوئی کہکشان عکس خیابان است

ثمره از لاله ہاے بجبت آگین ‌‌‌‌‌‌ چو شاخ ارغوان گردید رنگین

ز سرسبزی سرو و غازه گل ‌‌‌‌‌‌ نگه گشتے تدرو و دیده بلبل

نهالش آن قدر نازک نشان بود ‌‌‌‌‌‌ کہ بار رنگ بر برگش گران بود

طراوت می چکید از برگ بر شاخ ‌‌‌‌‌‌ دهن میکرد شیرین میوه در شاخ

چنین آرایش جشن عروسی ‌‌‌‌‌‌ نه رومی در جهان بیند نه طوسی

داستان شکوه آرائی فیلان

قلم چون وصف فیلان کرد تحریر ‌‌‌‌‌‌ بروئے صفحه شد ہر سطر زنجیر

چنان شد از قلم ہر سطر مرقوم ‌‌‌‌‌‌ کہ گوئی ریخت زنجیرے ز خرطوم

صف پیلان مست کوه تمثال ‌‌‌‌‌‌ سر اعدا بهیبت کرد پامال

بشوکت ہر یکے گردون پناہے ‌‌‌‌‌‌ کجک چون برق در ابر سیاہے

به بین خرطوم این فیلان انبوه ‌‌‌‌‌‌ نهنگے گر ندیدی بر سر کوه

به خرطومش کجک وار و اداے ‌‌‌‌‌‌ مسلط عقربے بر اژدہاے

بود خرطوم را بر سر بہارے ‌‌‌‌‌‌ فراز قلّه کوہے منارے

بود خرطوم بر پیشانی فیل ‌‌‌‌‌‌ چو مقیاسے که باشد بر سر نیل

بود بالاے سر خرطوم فیلان ‌‌‌‌‌‌ چو سرو جلوه گر در سنبلستان

به خرطوم آن خطوط سبزی آیات ‌‌‌‌‌‌ نشان پاے خضر و راه ظلمات

چو بردارند خرطوم زمین سا
به خرطوم آن خطوط سبز و رسنبر
بود در جبهه شان نقش انبوه
به پیشانی خطِ افسر فروزان
خطِ قرمز به پیشانی فیلان
نه میکردے بشعرِ خویشتن فخر
قطاسِ شان بغایت دلپذیر ست
قطاس پیل دارد خوش بهارے
تنِ هر فیل قصرِ سنگ موسی ست
بجز دندان این فیلان چه پیل
بجز دندان فیلانِ سیه تن
نه دندان ست فیلان را که هر فیل
که ماند اندر دهانِ فیل هر سو
تن و خرطوم و دندانش همیشه
بود دندان برنگ شمع کافور
بهر سر از دست و پای و تن که پیوست
ازان خرطوم دارد با دهن کار
بهر گوش و سر شان از دل اندوه
بود هر گوش شان چون دشت ازرن

تکبر با تواضع بین بیک جا
چو شاخ آبنوس و برگ سرسبز
بزیبائی برنگ کبک در کوه
چراغے در شب تاریک سوزان
اگر سپید خنسار سخن دان
بدان مارد علم در بارهٔ صخر
چو کوه بیستون و چهرے شیر ست
چو ازکوہے برید آبشارے
قطاس ابیض از مرمر هویدا ست
عمود صبح کس در شب ندید ست
بدین نقره کسے پیکان آهن
چنان مالید اعدا را به پیکان
نشانِ استخوان هر دو پهلو
چو کوه بیستون و نخر و تیشه
برو هر طوق زرین موجهٔ نور
چو کوه بیستون و یا بتوست
که جائے اژدها اکثر بود غار
چو دشت دلکشا و جلوے کوه
فرو سوراخها چون چپه هیزن

قطعه

بود سوراخ گوشش را شکوهی
چو چاهی کو بود بالای کوهی

نماید فیلبان بالای پیلان
چو بر هفتم فلک جا کرده کیوان

جرسها گشته با فیلان ملازم
که ابر تیره دارد رعد لازم

جرس هر سو نهیب و فر شگفته
برود نیل نیلوفر شگفته

ز فیلان جلوه گر هر سو شب قدر
ز ساز ِ شان نمایان انجم و بدر

برنگ چرخ هر فیل دمان ست
کمرتنگش برنگ کهکشان ست

همین تنگی که زیب افزای پیل ست
که چون خط عصا و رود نیل ست

بود تشبیه تنگ و فیل اعجب
نهنگ نیل و خط صبح در شب

بپشت هر یکی جلهای گلکار
شگفته نوبهاری در چمن زار

ز جل هر فیل را رخت و ادات ست
بگلهای زرین پیل البرات ست

مرصع از لآلی تخت فیلان
چو گنبد بر سر کوه نمایان

تن فیلان ز حوضه زینت افزا
سپهری گرد کرسی بر سرش جا

نشانها راست بر فیلان نمایان
چو بر بالای کوهستان درختان

چه پرسی از دم فیلان که چون ست
رگ ابری که رنگش سرمه گون ست

چتواطی اسپان

چو شد در وصف اسپان خامه چتواطی
نه سنجد معنی از شوخی در الفاظ

انامل جلوه مضمار اوراق
قلم همچون مجلی گشت سباق

قلم چون راه سطح ورق برد
مجرب یکی از همه قصب السبق برد

کنون ماه در رکاب خاص بودند
که چون خیل پری رقاص بودند

۳۱

یکی چون نیلۀ گردون عدو مال / یکی چون نقرۀ خنگ صبح اقبال

چو چشم یار ابلق شوخ جولان / بود آهنش چو گلزار خراسان

سمند و شهرغه در رفتار و در دو / گرو برده ز خورشید سبک رو

سرنگ از تندیش باد صبا کند / بود چون برق هم خوشرنگ هم تند

کمیت خوش لقا چون قلۀ کوه / زیالیش سنبل تر رسته انبوه

بود مشکی چو چشم شوخ آهو / که در جستن زند با برق پهلو

نشاط اندوخت دل از دیدن یوز / که آمد در نظر چون صبح نوروز

سرت بخشی سنجاب از آن ست / که گوئی سبزه بر آب روان ست

هوا گردی شان چون مرغ پیداست / که از زین هر دو بال شان هویداست

مرصع زین به پشت و ساز بر فرق / نمایان در حنا چون در شفق برق

بپیراهن زین گرم جستن / که آتش بند میگردد ز دامن

رکاب شان هلال عید نصرت / دوال شان کمند دوش عشرت

طلائی ساز آنها در تگ و دو / بود چون گنج باد آورد خسرو

بغیر از کاکل زرباف اجیاد / که دید شمع روشن در رخ باد

چو کاکل رقص شوخی در گرفته / صبا آشفتگی از سر گرفته

بود از تندی این خیل گلگون / کفل پوش اطلس گلباف گردون

چو گو سازند دم هنگام جولان / سزد این گوی را از برق چوگان

گلستان بهار آرای شوخی / بهارین گلشن صحرای شوخی

عرق از جبهۀ شان گر شود باز / کند چون قطرۀ سیماب پرواز

۳۲

مه شوخی عیان از چرخ چشم دُم
مے جستن نهان در ساغر سم

چو گام شان به تندی آشنا شد
بهر گامے پیاپے العصا شد

به میدان آنچنان در دو و رانید
که صحرا سکۂ خود نمایند

اگر آئینه باشد فرش میدان
نیفتد عکس شان از تندی شان

چنان در نرم رفتاری درایند
که بر تار نظر جولان نمایند

خرامان چون نگار جلوه گستر
نشاط نشاء مستانه در سر

به جلوه چون بیارایند گردن
صراحی یاد گیرد سجده کردن

گریبان زیبی شان وقت رفتار
کند رفتار را دامان گلزار

به جستن جستن از همت گمارند
قدم بر سلّم سرعت گذارند

وثوب شان تعجب آفرین ست
مثال طفرۂ نظّام این ست

قوائم گرم گلبازی بصد صر
به بحر بادپیمائی شناور

هوا پیمائی جلوداران

جلوداران آهو تگ صبا پے
به تندی زود رس چون نشئه مے

زده گلدسته پر بر تارک سر
چو هدهد در هوا گردی سبک پر

نمایان رنگ شان چون غنچه گل
صدائے آن نسیم شور بلبل

دویدن با پریدن کرده انباز
چو فکر شعر بالا دو سبک تاز

ملازم با کوتل هاے رباحی
بزیبائی چو ساغر با صراحی

شعله پردازی آتشبازی

قلم در وصف آتشبازی آمد
شهاب آسا بجولان سازی آمد

ز چادرهای گلریز و لاویز | هوا چون جود شاهی شد گهرریز

بود و چادر گلریز طاهر | بهار آتشبازی از جواهر

شب از جوش هوائی ها درین عید | نگارین جامه زرتار پوشید

هوائی عزم سیر آسمان کرد | بهر جانب جریب زر روان کرد

پی تعلیم حرف روشنائی | فلک شد صفحه صنعت هوائی

میان دود نمود هوائی | چو در سطح محک خط طلائی

هوائی پر عمود دود تکوین | چو بالای منار میل زرین

ز موج نور مهتاب و ستاره | هوا شد چرخ دیگر در نظاره

زمین بهر نثار از کان الماس | فگنده بر هوا افشان الماس

چنان در دود نمود ستاره | که در گیسو شعاع گوشواره

نمود روشنی جام مهتاب | چو در بوته گداز نقره ناب

به هر جا کاسه مهتاب زد جوش | زمین از چشمه سیماب زد جوش

شد از پهونچه پهول خشان | زمین یکسر پر از رنگین درختان

شجرها از طلائی صاف کردند | پرند شب مشجر باف کردند

درخت آتشین با خوش بهار است | که برگش از زر و از نقره بار است

گل سیمین بهر جانب دمیده | بر آن گل شبنم از درها چکیده

انار از دانه با لبهای خندان | چو دشت شاد شد یاقوت افشان

ز آتشبازی گلکار زیبا | منبت گشت جسم شب سراپا

شعاع پهلجهری چون شد گل افشان | تو گوئی از طرب شب گشت خندان

نمودے چھچھڑ چرخی بہ آیین — بہ چرخ شک شب گرداب زرین

ز چرخی شد عیان بر عام و بر خاص — کہ خورشید اندرین شب گشت رقاص

ہوا پوشید زیور ہاے پرکار — سوار از چرخی و از چھوچھڑی ہار

نبفشہ تخت ہاے شعلہ افروز — سر شب را گرفتہ در بغل روز

کہ بوٹی بر سر زردی نمودار — چہ گل کردہ بہار زعفران زار

ز وسمہ کاری ہتال رخشان — حریر شب سراسر شد زرافشان

چنان فوارہ بھوناس زد جوش — کہ از زرین ترشح شد ہوا پوش

پرندہ دو درا موشک کند حرق — در ابر تیرہ گوئی می جہد برق

درین شب طرفہ نیرنگی زدہ سر — کہ موشک در دویدن شد سمندر

پے اعمال باروت سامان — بود چون اژدہاے آتش افشان

شقلہ پیشہ شد کلگیر در سور — ز انشک آتشین خصم مقہور

نبفشہ ہا بہ چہرے خصم دون شد — کہ نیمے زرد و نیمے نیلگون شد

ہوکلہا ہر طرف وا کرد آغوش — برنگ شعلہ ہاے شوق در جوش

زمین دوز آنچنان شد آسمان سیر — کہ پر شد سطح گردون از زری طیر

چنان بھوناں کرد افشان مکش — کہ از روے او شب گشت ابرش

ہوائی جشن او بس کام دل راند — بہر جانب نثار زر برافشاند

ہوا چون کیمیا پرواز نمود — طلاے خالص از جا گستر دود

ہوا شد از شرار طلا اسلوب — پر از زرین رخ چون چہرہ ایوب

در آتش بازی انواع حیوان — تماشا آورد شب جنگ فیلان

۳۶

بهم در جنگ پیلان مقوی
چنان از خشم و کین گشتند پرباد
شنود از جنگ این فیلان سپهر هن
ز فیلان مقوی چون شتر جست
شتر از سر کش خرطوم فیلان
درین فیلان نگه کن قلب اعیان
چنان شد صدمه فیلان ز هر سو
چو کرم از صدمه پرخاش گشتند
چوکان زر ز چوب شاه اکرم
ز دل جنگ شتر هر عقده حل کرد
ز شیر شعبده دل در تحیر
گوزنان آن قدر گشتند گستاخ
نگارین آهوان هر سو شتر باز
ز زر باز شتر و دیگر بهایم
ز انواع طیور آتش آگین
بهر جانب درین زرین گلستان
جز این خوش جلوه طاوسان چیده
بر حد حقه های آتشین جوش
صدای حقه ها باشد یا نبوده

به جنبش بین دو کوه سنگ موسی
که آتش در نهاد شان در افتاد
که زر پیدا شود از کان آهن
به فیل چرخ زنجیر طلا بست
چو برق از رگ ابری نمایان
طلا شد نقره براق دندان
که فیل چرخ زو زد دیده پهلو
همه تن کینه خشخاش گشتند
بیک ساعت بپاشیدند از هم
نگه از سیر شان رقص الجمل کرد
که در آتش دویدی از تهور
که سر کردند جنگ شاخ در شاخ
تعجب بین که آهو کرد پرواز
بجنگ زرگری با کرد قایم
هوا شد آشیان مرغ زرین
بود طاوس مستی بال افشان
کسی طاوس زرین با ندیده
ز دلها شور محشر شد فراموش
طراق استخوان سخت انده

چه پرس از دیوهای آتشین دم | که عفریت از نگاه شان خورد رم
چه بخت تیره اعدای شاهی | سراپای همه غرق سیاهی
قوی هیکل مهیب آگنده بازو | عیان پیشت نهنگ از چین ابرو
بجای تکمه ها و چین شان | سر نمرود و فرعون است و هامان
به خصم شاه هریک بسته کین داشت | تو گویی دوزخی در آستین داشت
شرار افشان چنان شد دیو سرکش | که لنکا غوطه زد در بحر آتش
نه از باروت دودی جلوه گر شد | که از گیتی بخار غم بدر شد

موج خیزی نغمه

بوصف نغمه شد هر صفحه چون چنگ | برو هر سطر چون تار خوش آهنگ
قلم شد در دوات از فیض این سور | بموج نغمه سنجانی شکل طنبور
بستی مطربان از جوش نغمه | هوا گردید گوهر پوش نغمه
شگفتن گل کند از موج آواز | رگ ابر است گویی تار هر ساز
چو مطرب نغمه رنگین سراید | ز شاخ ارغوان رنگین تر آید
چنان رقصد نوا بر تار هر ساز | که بر روی رسن رقصد رسن باز
بود هر غوله آواز نخچیر | بصید هوش چون زلف گره گیر
کند مرغول شان دل در فلاخن | زند مضراب شان در سینه ناخن
چو آهنگ نوا در تاختن شد | کمند صید آهوی ختن شد

آغاز و بیان تحریر اسامی پرده های هندی در قالب الفاظ فارسی

ز هندی مطربان نغمه پرداز | گل عشرت دمید از شاخ آواز

سرود نغمه پردازان هندی ... ربوده از هوشمندان دل بزندی
زدستان کرده دل را گرم پرواز ... به تالان متاع صبر و ساز
رسا تر از شراب سحر ترنم ... نوا در تارها گرم تلاطم
نوا میکرد کار نشتر به مے ... شبے هر ره گرامت از دم نے
ترنم قوت روح و خیال بود ... بجون گرمی شراب سحرخیزان بود
نه چندان نغمه زد از هر طرف جوش ... که دل ایمن شود از غارت هوش
چنان مرهم نوا بر زخم دل بست ... که این زخم از نغم بے مرهمی رست
بود در رهش از آواز پرده ... تو شد دار از هر ساز پرده
چه جوش مے نوا از تار می جست ... ازان مے مستمع گشتے سیه مست
نسیم نغمه ها در مشک مالی ست ... ملک بالاے گردون در نوبالیست
نوای نغمه کاهو داز ظفر گوش ... ربوده از دل شکیب از خرد هوش
ازان آهنگ حسن بخش جان است ... که در هر نغمه اش کل بیان است
دران محفل کجا برگوش میزد ... نوای کان نه راه هوش میزد
زشوق این نواهای دل آرا ... کند گل آرزو از خاک دارا
بهر سو جوش زد چندین ترانه ... ازانها یک ترانه بے ادانه
چو مطرب دام رنگین در هوا بست ... زشوقش مرغ دل بے بال و پر جست
اگر شاپور با خسرو نجاک است ... پے این نغمه از حسرت هلاک است
چو جز نغمه در طغیان در آید ... بهر سو نے ترنم دل رباید
رباب از تار دوار جادهٔ عیش ... در آهنگ است از مد جادهٔ عیش

ترنم آنچنان نقش طرب بست | که دل از دام کلفت بر ملا رست

چو بربط نغمهٔ رنگین برون داد | بمشتاقان شراب لاله گون داد

مغنی بر نوا زانسان و تر زد | که از بربط بهار عیش سر زد

چنان هر پرده را صوت نشید است | که قفل دل از آن راگ کلید است

کمانچه از پی اندوه داس است | غم از جوش طرب منکوب یاس است

نوای نغمه پردازان ز هر باب | فگنده آرام در دلهای بیتاب

شگفتن های دل در دست تار است | که آن را نغمه گل دیس کار است

نوای نغمه گرم دلبری بود | بنظم گوهر سگو جری بود

نوای دل گر بجان خویش بودی | نواهای مجیری می شنودی

شگفتن آنچنان سر سبز دار تار | که کردی سینه را چون صحن گلزار

درین بزم از برای نغمه خوانان | به پیش آساوری راه دل از جان

نماند از نغمه در صحرا و کوها | بدل تمییز جانب ها و سوها

اگرچه زهره دارد خوش نوائی | بدانی حال او این سو گرائی

مثل این نغمه را دانش به نی زد | به صد چوب لاو اندنی زد

حکیمانه و بهر نغمه از تال | بهر کس نشئه ز اکمال سه رنگال

زبس مدهوش شد زین نغمه هشیار | ندارد از الهیا رای رفتار

چنان زد راه زهد آهنگ دستان | که دل دادند تا سر یا پرستان

ز جوی تار شد سرسبز مضراب | شنود از جوگیا البته شاداب

چو غم را این نوا سر پنجه بر تافت | دل غمناک کبری نغمه یافت

کسے کو زین ترنم قوت جان کرد ‌ ‌ ز شادی پیک نثار طرب جان کرد

نوائے کانہری را اگر سرایند ‌ ‌ بیکسر ہوش نقد جان ربایند

چنان موج نوا از تار می جست ‌ ‌ کہ کب را اگر و خجلت بر جبین بست

معنی نغمہ ز انسان دلنشین کرد ‌ ‌ کہ ہر کس سے بے روبہ آفرین کرد

نوا را آنچنان از نشاء بیہ است ‌ ‌ کہ پیش اوے گاگون کریہ است

باستیفائے لذات ترانہ ‌ ‌ ترا کافی ست این جشن شہانہ

جہان شد زندہ ز آہنگ تبیرہ ‌ ‌ کز و بر خاست موج جان و تیرہ

چو منقار از پے این جشن سر کرد ‌ ‌ رہ احسن کرا ہر نغمہ سر کرد

کنند گوش از پے چشم این تمنا ‌ ‌ نوا احسن کرا امد بیاد او را

زہر دستان رباب نغمہ پرداز ‌ ‌ دیے و اگر و از عشرت گرہ راز

خرد زہر نغمہ را گنج روان یافت ‌ ‌ وزان ہر گنج بس سامان جہان یافت

کند مرغولہ بہر دل شکارے ‌ ‌ برنگ زلف خوبان دام کارے

نمود از نغمہ ہا در کوچہ و کو ‌ ‌ زہر پردہ نگار خوش بیا رو

شکیب از دل ربودے نغمہ نے ‌ ‌ شکستے نشاء او سورت مے

اگر دہلی نماید فخر شاید ‌ ‌ نوائے زین بہ اگر اکے سراید

بود در گلشن گلریز ہر لب ‌ ‌ سرود خار کن بایت درین شب

خرد زین نغمہ عریان از لباس ست ‌ ‌ گدائے زہر راہیم پلاس ست

قرار از دل ربودے نغمہ بیشک ‌ ‌ کہ بود صبر در دلہا چو سنگ

عد الطنبور تہر الصوت فی الحجج ‌ ‌ فسال البقرح الارواح بالسمع

نوارا از طرب ترکیب باشد
زترکی نغمه پردازان بهر سو

حسن را از پس تعقیب باشد
قوشوق سرزو زقیقان شد اغو

قوشوق بازاول اخشا بولدی موندا
نوا شد چون نسیم نوبهاران

کو نکل آچیلدی اول دل شد کراخشا
چو غنچه واشگفت از وی دل وجان

نوا وی چنان شیرین اثر شد
نوا در ترک و تاز خاص و عام ست

که نی در دست مطرب نیشکر شد
بتاراج خرد ترکی تمام ست

ترانه سنجی قوال خوش گوی
سرائیدند قوالان چیده

بچوگان نوا دل برد چون گوی
بسا آهنگ نادر نا شنیده

دل از فیض نوا می شد چو گلشن
چنان قوال زد نقش طرب ناک

ترانه مید مید روح در تن
که می مالید سر کس دیده در خاک

خرد بیهوش گشتی زان ترانه
چنان قوال آهنگی کشیده

چو بسمل از نگاه قاتلانه
که گردون در نوای او رسیده

کسی کو بزم شاهان را بسی دید
گرفت از نغمهای خسروانی

چنین آهنگ نادر تا م نشنید
چنان پیرانه موا ز سر جوانی

چنان آهنگ بر بط و ا نعرسبت
نوا این آهنگ را با یار جانی

که گوش مردقانت نا شکیب ست
همانی با دل بیدار دانی

تحریر دوازده مقام و بست و چهار شعبه آن

مقام نغمه رنگ عیش ریزد
درین جشن اختلاط تازه باشد

ازین زه شعبه ها بسیار خیزد
از و هر گوشه آوازه باشد

دلت گر بر مقامِ عیش شیدا است ‏ ‏ ز تارِ ساز زراهِ راست پیدا است

کند هر پرده از عشرت فزائی ‏ ‏ چو معشوقِ مرقّع دلربائی

باین لذت چو زاهد آشنا شد ‏ ‏ نماز پنجگاه از وے قضا شد

مغنی نغمه چون باده انگیخت ‏ ‏ بجامِ باده کحلِ اصفهان ریخت

بدینسان نغمهٔ نی ریز در شور ‏ ‏ نه خسرو گوش کرد از کس نه شاپور

رسائی بسکه در آهنگ و ساز است ‏ ‏ نشاط اندوزیِ او تا حجاز است

بهار از شش جهت شد در نظاره ‏ ‏ سه‌گاهِ عشرت افزاے ستاره

ز موجِ نغمهٔ قوّالِ هنرمند ‏ ‏ کمندے بر حصارِ چرخ افگند

ز شوقِ نغمهٔ جان پرورِ هند ‏ ‏ عراق آمد بسیرِ کشورِ هند

چو خوش روے عراق از نغمه خوب ‏ ‏ مغنی کرد عقل و هوش مغلوب

بزرگ و کوچک از آهنگ محظوظ ‏ ‏ سر انگشت نوا از چنگ محظوظ

چو بر چرخ این همایون نغمه بشنید ‏ ‏ نهفت از شرم روے خویش ناهید

غم امشب پایمالِ بے ثباتی ست ‏ ‏ نواها بر سرش رکب بیاتی ست

چو مطرب نغمهٔ شادی بر انگیخت ‏ ‏ حسینی در گلوے تشنگان ریخت

ترنم آنچنان عشرت پناه است ‏ ‏ که وادیِ عیش در اوجِ دوگاه است

تحیّر آنقدر زد نغمه و ساز ‏ ‏ که چشمِ هوش از حیرت بود باز

مغنی چون نواے تازه سر کرد ‏ ‏ دلِ عشاق را آشفته‌تر کرد

ز تاثیرِ بهارِ نغمه هر جا ‏ ‏ دلِ زاهد شود نوروزِ خارا

چو افگند این ترنم تا فلک شور ‏ ‏ تماشا کرد از بامِ ماهور

صفت رامشگران فارسی خوان — کمند انداز دل از موج الحان

نکیسا فطرتان و باربد هوش — که شد ز آهنگ شان هر عضو چون گوش

برنگ باربد در بزم پرویز — سرائیدند سی لحن دلاویز

چنان از ساز شان آهنگ صحبت — که دل را مرغ هوش از چنگ صحبت

بدانسان در هوا آهنگ جسته — که شادروان مروارید بسته

ز بس هر نوا سرسبز بودے — هوا یکسر چو سروستان نمودے

بهار نغمه چون در دلربائی شد — نے از فیض نوا سرو سهی شد

ز جوش نغمه و آهنگ سرسبز — بهارستان دل شد سبز در سبز

ز مطرب هر نوا دُرّ ثمین ست — بمعنی گنج بادآورد این ست

به دلها از نسیم این ترانه — سویدا شد چو مشک دانه

چنان مدهوش کردے نغمهٔ تر — که شد پیر خرد خوردے سکندر

وزین شب نغمه عشرت آفرین است — خرد گفتا شب فرخ همین است

نماند اندر دل کس هیچ حسرت — ازین شب گشت فرخ روز عشرت

نواے سازها چون ساز نوروز — جهان را کرد یکسر عشرت اندوز

کلید زخمه چون گردد مقابل — برنگ قفل رومی وا شود دل

نشاط افزود دل را فیض الحان — که باشد فیض الحان امتش جان

مغنی مصدر عشرت سگالی است — ز زلف چنگ خود در مشکمالی است

بگوش آهنگ مطرب خوشتر آمد — چو نوشیدن باده در ساغر آمد

نسیم نغمه بود از فیض کاری — هواے نیمروز نوبهاری

سرود الحق نسیم شادمانی ست | نوا مروائی نیک کامرانی ست
مغنی تا لب خود دُر فشان کرد | شکار هوش چون نخجیرگان کرد
دهن از نغمه چون گوهر کشا شد | تو گوئی حقهٔ کاوس وا شد
نوای نغمه چون گشتی سبک سیر | گذشتی راهب ناقوسی از دیر
نوای دلربا در تختهٔ چنگ | بود اورنگی اقلیم آهنگ
چنان در نغمه عیش شادمانی ست | تو گوئی روز جشن مهرگانی ست
جهان زین نغمه ها شد آنچنان شاد | که از کین سیاوش کی کند یاد
نسیم نغمه چون در دلبری شد | لب هر غنچه کبک دری شد
دل از حصن نوا صد وا و یابد | چو آن مفلس که گنج گاو یابد
حلاوت داد آهنگ نوآئین | که باشد میوه این باغ شیرین
چنان آهنگ ها کردند مدهوش | که شبگیر کین هیچ شد فراموش
نشاط اندوخت ز آهنگ سپا دل | به تخت طاقدیسی کرد جا دل
عروجی داشت آهنگ آنچنان باد | که چاپش ماه بر کوهان خود داد
نوا در دل نوازی راح روح است | که در کیفیتش فیض صبوح است
ز جشن شاه و ساز و برگ امید | بگیتی تازه شد آئین جمشید
جهان زین جشن آئین نوی یافت | دل از فیض نوای خسروی یافت
ز خجلت زهره رنگ افروخته داشت | ز داغ سینه گنج سوخته داشت
چسان وصف نوا سازد اظهار | بود آرایش خورشید دشوار

امامِ مثنوی گویان نظامی / زلالی زود را قرارِ غلامی

چو در سحر آفرینی کرد آهنگ / پرید از روی سحرِ سامری رنگ

چو او ارژنگِ معنی را طرازو / نگارستانِ مانی رنگ بازو

ز گلزارِ معانی شد چو گل چین / بباغِ نظم بہرے چید رنگین

بدامانِ تکلم شد گہر ریز / ز لحنِ باربد در بزمِ پرویز

چنان در سلکِ گوہر بست سی لحن / کہ خاطر را ازو گلزار شد صحن

کلامم چون ادای مدعا کرد / باو در نکتہ سنجی اقتدا کرد

پے بزمِ شہنشاہِ مکرم / بنظم آوردم این سی لحن من ہم

شہنشاہے کہ پرویزش غلام ست / نہ از خیلِ اخص از خیلِ عام ست

نباشد شبہہ در دل ہیچکس را / کہ باشد بندہ اش پرویز کسرے

گواہی میدہد رومی و طوسی / کہ کسرے بود در دینِ مجوسی

مجوسی گر ہمہ شداد جاہ است / غلامِ بادشاہِ دین پناہ است

اسیرِ زورِ صمصام است کافر / غلامِ شاہِ اسلام است کافر

اگر پرویز بودے اندرین عہد / بحفظِ ملکِ خود کردے بسے جہد

امان میخواست از تیغِ شہنشاہ / روان میکرد خسرا بدرگاہ

بباغِ جشنِ این شاہِ جہانبان / بہارِ نظم را کردم گلستان

نظامی را تتبع گر نمودم / ولے لحنِ دگر بروے فزودم

جگر چون دانۂ یاقوت سفتم / کہ نامِ پردہ با وہ پردہ گفتم

کہ تا ہر سامعے گر نارسائی / بموسیقی ندارد آشنائی

نگردد گر ز حسن صنعت آگاه
به حسن نظم گیرد حظ و دلخواه

مغنی از راگ هندی آشنا نیست
به بحر فرس هندی را شنا نیست

اگر آن این و گر این آن نداند
به نظم من ز معنی در نماند

طرب پیرا شود از نکته دانی
به شادابی الفاظ و معانی

مرا که شمع فطرت اقتباس است
ز یاران سخندان التماس است

که از روی توجه با دل صاف
کشند از راه معنی ذیل انصاف

به معیار نظر سازند باهم
بهر بیتی از و بیتی ز خمسه

درین دریا شناسی ما ببینند
تلاش دست و پای ما ببینند

تفکر را چو دل سرشتم
که زو یک پرده نازک تر نوشتم

اگر آن بود گل این بوی آنست
و گر آن باغ بود این جوی آنست

مثل دایر بود در هر زبانی
بود بهتر ز اول نقش ثانی

نه از فخر و تعنت گفتم این حرف
که او بحر است و من در پیش او ظرف

ولی چون ابر از دریا خورد آب
چمن را رنگ بخشد رنگ را تاب

ز فیض او شود سرسبز تر باغ
دهد گلهای رنگارنگ در باغ

من آن ابرم که چون او من فشاندم
به گلزار سخن گلها دماندم

بیان نغمهٔ هندی و فرسی
نشاندم بر طراز نو به کرسی

چنان کردم سخن در نغمه انشاد
که روح میر خسرو گشت زو شاد

چو خسرو در عروسی خضر خان
که پروازوے دول رانی دل و جان

به نظم آورد شعر سحر پرداز
بیانی کرد از موسیقی و ساز

بآن قدرت که او را در سخن بود — که گنج سینه‌اش دُرِّ عدن بود
بآن قدرت فزودش قوت بیان — نوید وعدهٔ گنج از خضرخان
بود شاهد برین معنی چو دو گفت — که این بیت از زبان خضرخان گفت
چو دو پیدا این رنج طبع گنج سنجست — کم از گنجی نباشد فرد سنجست
نیارست آن بهار افزای تفرید — به موسیقی چنین بزم طرب چید
اگرچه پیشه خسرو بود دشاد — ندارد چرخ چون او دیگری یاد
بفکر دور دو پرواز دارد — نبی بود ولی اعجاز دارد
در انواع سخن کاندر جهانست — بقدرت خسرو صاحبقرانست
ولی من هم ازین گلدستهٔ نو — درین عصرم بجای میر خسرو
کمال از طرف خود نخواه دارم — امید تربیت از شاه دارم
بود تابنده فضل و تیغ هر دو — که دارم برق و دارم میغ هر دو
من از زید علی شمشیر دارم — کمال فضل هم زان شیر دارم
بصدق این گفتگوی من قرینست — صحیفه شاهد کامل برینست
صله گر داد خسرو را خضرخان — به نظم مثنوی گنج فراوان
شه ما چشمه آب حیاتست — که صد چون خضرخان راز و براتست
خضرخان نوکر این خاندانست — که هر خان در شمار نوکرانست
ازین سرچشمه دریای اعظم — جهان سیراب مقصد باد و من هم
گل افشان کرده‌ام از دوربینی — چمن سازی و معنی آفرینی
شناسد هر که از فطرت شگفتست — که پیش از من کسی زینسان نگفتست

کنون گر هم کسی راهست نیرو — بیاید پیش این میدان و این گو
درین صنعت کند این داستان بند — چو من سازد مداد از شیرهٔ قند
کند از صفحهٔ میدانِ تگاپو — خمِ هر حرف چوگان نقطه چون گو
اگر گوید و برد وی آفرین باد — من او را همچو شاگرد او چو استاد
وگر نیاید ازو این کار دشوار — برین صنعت کند تحسین بسیار
معاذ الله ربی غافر الذنب — اتوب الله قد فرطت فی الجنب
من و این گفتگو هیهات هیهات — همه تفهیم نباشد با من اثبات
بدریای خرد یکسو نهد رو — کفِ دعوی ز موج لا تنز کو
به فضلِ شاه بود این دُر که سفتم — ز فیضِ جوشش او چون گل شگفتم
به عجزم معترف در سهو و در عمد — و آخر حرف دعوینا ان الحمد

بزم افروزی رقص کنچنیان

قلم دیگر هوای بهجت انگیز — شد از هر رشتهٔ مقصد گهر ریز
چو صفت بزمِ رقص از معنی خاص — برنگ زلف شد هر سطر رقاص
طوائف گرم رقص و پای کوبی — ببر کرده لباسِ کارچوبی
دو دامی جامه از گلبرگِ گلشن — کناری جھلمل افزاد در دامن
زنی برهم زنِ هنگامهٔ گل — نگاهی قاتلِ کیفیتِ گل
جبینی همچو صبح بهجت انگیز — خمِ ابرو چو نوکِ دشنهٔ تیز
از آن ابرو و پیشانی تابان — سباکب و صبح عید قربان
درا ابرو کرد جا دلهای مشتاق — تو گوئی شیشه ها چیدند بر طاق

ور ابرو رفت برهان معانی ست — ولی مضمون برهان اقترانی ست

قطعه

چو زد طغیان بحر حسن بر اوج — شد از هر تار گیسو موج در موج

نظر در موجها چون شد شناهی — بسوی خط تاریک گشت راهی

بیت

جدا از دل که خضر راه بین ست — که راه بیند صورت همین ست

دل از رخساره و گیسو درآویخت — ز تاب خورشیدی سایه بگریخت

بود کاکل بر این معنی مباهی — که رنگی نیست بالای سیاهی

میان زلف و کاکل گو شماره — بهار عشق پیچان کن نظاره

نجات از خال و از زلف است دشوار — که این مار است و آن خود مهرهٔ مار

چنان بر صفحهٔ رخسار خال است — که گوئی نقطهٔ جیم جمال است

نه خال مردمک زان میل رو سم — که همرنگ است با هم رنگ خوگر

قطعه

نگر چشم مست سحر پرداز — نه برگردید مژگان فسون ساز

که تا بسمل کند دلهای خسته — کرشمه آستین را بر شکسته

تسلط لازم چشم سیاه است — به ترکستان فراخان پادشاه است

به چشم شوخ گر مژگان زند کوک — کرشمه چون سنان دنباله چون لک

نگه در زد و دل هر ستمند است — ز موج سرمه در بستنش کمند است

نگه قیقاج از هر چشم جسته — بدلها ناخن شاهین شکسته

ادای گردش چشم فسون گر — به کف دارد چو ساقی دور ساغر

بسوی گردش چشم ار در آهنگ — تماشای ببال گردش رنگ

قطعه

دو ترک چشم ساغر بر کف دست — چنان گشتند از صهبای می مست

۵۱

که هر دو گوش نزد صاحب دید … دو ساغر از دو دست مهر و ناهید
صفائی گوش مهتابی پر از فیض … از آن مهتاب اختر مهر دُر از فیض
بود گوش از صفا بالائے گردن … بلورین قیف بر مینائے گردن
گهر زان گوش را افزود مقدار … که شبنم زیب گل باشد بگلزار
از آن شد گوش زیبا گوهر آما … که زیبا شد صدف جائے گهرها
جبین آئینه و بینی چو دسته … ز بحر حسن موج نور جسته
ز مروارید بینی گاه دیدن … چو قطره دل ز مینائے چکیدن
دران بینی شد مروارید و یاقوت … نگاه عالمے را کرد مبهوت
سرشک و قطرهٔ خون دل ماست … قطعه که هر گرد آن حسن حیرت افزاست
عرق کان بر جبین و زنج دو دیده … بود در رنگ صهبائے چکیده
دهن چون نقطه از خط یاقوت … بحرف دلکشا جان را دهد قوت
بود مو از دهن در تاب و در پیچ … ز راه گفتگوئے بر سر هیچ
دهن سر چشمهٔ گوهر فشانی … تبسم موج آب زندگانی
تبسم را ز برق آخر چه فرق است … که هر دندان بمثل نجم برق است
لب از رنگ لطافت چهره افروز … شفق گردست گل از صبح نوروز
مسی زیر لب و اطراف دندان … تو گوئی ظلمت است و آب حیوان
چو لعل لب مسی همسایه نیکوست … سواد لاله زیب سرخی اوست
تبسم در مسی وار بهارے … چو تیغے کو درخشد در غبارے
دهان چون ساغر یاقوت پر مے … مسی دارو بے بیهوشی است در وے

تبسم از مسی و پان نمایان ‌ ‌ چو در شام از شفق برق درخشان

دو لعل و پان دو چشم و سرمه همراز ‌ ‌ بود هر رنگ با هم رنگ دمساز

گلو در حسن بود از بس مصفا ‌ ‌ نمودے رنگ پان چون مے ز مینا

نه در لبهاے صاف آن رنگ پان است ‌ ‌ که عکس دیده ها خون فشان است

ز لب تا چشمه سار آب حیوان ‌ ‌ بقدر بوسه داری فاصله دان

ترنم از لب شان میکند گل ‌ ‌ ز برگ گل شنو آهنگ بلبل

بگرداب زنخ مائل جهانے ‌ ‌ چو بر چاهے هجوم کاروانے

چنان سیب از زنخ حیرت نورد است ‌ ‌ که از فرط خجالت سرخ و زرد است

بیاض گردن و صافی سینه ‌ ‌ عمود صبح و صبح خوش قرینه

گلوبند زری چون بر نظر زد ‌ ‌ خطوط آفتاب از صبح سر زد

گلوبند زری زیب گلو ها ‌ ‌ چو بر برگ سمن از هار چنپا

قطعه

صفای سینه صیقل داشت چندان ‌ ‌ که بر روے زلف و مروارید تابان

به نزد معنی آگاهان آفاق ‌ ‌ بود عکسے ز آه و اشک عشاق

نمودے موج رنگ پان ز سینه ‌ ‌ برنگ موج مے از آبگینه

دو زلف پرگهر بالاے سینه ‌ ‌ چو پیت آه و اشکے در سفینه

کان الصدر و اللمم الملمه ‌ ‌ سے علی الاصباح لیل مدلهمه

دو چشم و سینه را با هم بهاری است ‌ ‌ چو بیمارے که در پیشش اناری است

ببازوبند و ساعد دل خورد تاب ‌ ‌ چسان آید برون از موج و گرداب

بزنگار رنگ چوری پاره پارست ‌ ‌ که آن چون گلشن و این چون بهارست

بسے قوس قزح بر خویش پیچید | که با چوری شان هم‌رنگ گردید

چه چوری یکدگر همدست و همدم | بدل بردن همه در پشتی هم

خم چوری بغایت دلپسند ست | بصید هوش چون چین کمند ست

دل از سیر سیه چوری دران دست | خبر از خود ندارد چون سیه مست

سیه چوری بود چون تار سنبل | که پیچیدند بر گلدستهٔ گل

حنائی گفت که از دل هوش بردن | بود خون جگرهاے فشردن

ز انگشتان مپرس و خون بسمل | که ناخن میزند این حرف در دل

در انگشتان نگین را طرفه کار ست | همانا اختر دنباله دار ست

نگین در دست گرم دلبری بود | بهم کف الخضیب و مشتری بود

شکم چون لوح سیمین بسے صاف | خط موخامهٔ موحبیده ناف

برو نقاش حسن از دلربائی | رقم زد صورت نازک ادائی

بیان آن میان از من محال ست | خبر این کان حلقهٔ چشم خیال ست

میان با مو چو بازی در میان کرد | کمر در پشت از بازی نهان کرد

سخن زیر کمر بسته بهتر | قلم ز اندیشهٔ آن جسته بهتر

از آن شد بر قلم تنگ این گذرگاه | که گه از غنچه باشد خار آگاه

سرین کوہے ولے در رنگ گلشن | دلیل آن کمر و انگاه دامن

نظرها در سرین مشغوف دیدار | چو مفلس در طلاے دست افشار

ورق ز آئینه زیره کنم حرف | سخن در وصف آن زانو کنم صرف

صفائی کاسهٔ زانو ز حد بیش | کز و شد سینهٔ بدر از کلف ریش

بزانو گر شود آیینه همسر — مسلسل گردد از زنجیر جوهر
نگارین پاے زیب ساق وپیچے — سهی سروے و سیده بلیجے
بود آواز گهنگرو زیر خلخال — صداے شیشه دلهاے پامال
شه حسن از عدالت کرد خالی — نوے لب ایمن پامالی
چو در رفتن برافرازد قامت — قیامت میشود باران قیامت
ندارد نقش پا کاندر زمین ست — که تصویر خرام فتنه این ست
از انها آن که نقش آبله داشت — زحسن خویش در دل آبله کاشت
ندارد رخ زچیچک نقش آفت — عرق در رخ فرو رفته از لطافت
دران رخ کز لطافت یک کتاب ست — زچیچک نقطه هاے انتخاب ست
زبس صاف ست بحر حسن رخسار — زصافی شد گهر در روے نمودار
گروهے از صباحت غازه بر رو — گروهے از ملاحت سبزه بر جو
یکے از تاب حسن صندلی رنگ — صداع شوق افزودے به نیرنگ
یکے را حسن گندم گون سرشته — که بسته بر کتاب حسن رشته
یکے از موج رنگ زعفرانی — بهار دیده گروهے ارغوانی
یکے بردے زرنگ سرمئی هوش — به عاشق ناله زن گفتے که خاموش
برقص از هر گروهے دسته دسته — نگه زانها عجب گلدسته بسته
شعاع جهلمل و موج کناری — بود در رقص برق نوبهاری
نگردد برق اندر ابر پنهان — کزان جهلمل کشد سر در گریبان
به گلزار لباس زرنگاری — بود کاریز آب زرکتاری

کناری وگہر در مجمر شان — چو برق و قطرہا در ابر نیسان

بنتی مکہ پر الک سوں جھی سوسی — دپی تن کی جھلک نت موں لوسی

کناری ہین لیٹن بکنا سو گوندین — گھٹا ہے دامنی ہے اور بوندین

قولہ

کناری نیست رخشان دور دامن — گر گشت از جھلمل خود پرتو افگن

زہر سو شعلہ ہاے شوق باران — گرفتہ دامن سیمین عذاران

نگاہ و ابرو و بازو بناز — ہمہ با یکدگر گردیدہ دمساز

بگردون جنبش رقص دلاویز — چو موج مے بہینا فرحت انگیز

دو ساعد در تماشاے جلوہ ریزی — ز نجیر رقص بنگر موج خیزی

چو بکشاید بغل رخشان برو دوش — ز شوقش واکند نظارہ آغوش

کھولی کے بیرت ہین ہیرچون سینا ہے — گھٹا ہے دامنی ہے کو کلا ہے

لنک سوں جیو کو لٹکاے لیبوں — مٹک سوں چت ڈانواں ڈول کیہوں

جکا می من سہی اینڈی دکن دھر — گرین انت جھوم کے چنچل پکن پر

بہر عضوے طرب مستانہ رقصد — چو جوش مے کہ در میخانہ رقصد

ز جستن جستن شان می جہد دل — غم از پاکوب شان در رقص بسمل

سپا پر چیدن [illegible] تا ز پرور — گذارد بہر زہی پا بر اخگر

قدم در رقص زان رو بیقرار است — کہ بر دلہاے گرم او را گذار است

کمر در پیچ و تاب رقص بیتاب — چو موے کو او فتد در جوش گرداب

چنان در رقص تاب اندر میان رفت — کہ دل را تاب و طاقت از میان رفت

برقص دور رقصان ہر پریزاد — برنگ شعلہ پیچیدہ در باد

ز رقص دانهٔ مروارید ایشان — صدف سان باز مانده چشم حیران
خرام دلربا و رقص حالی — گر و بارو شراب پرتگالی
نگه‌ش تشنگی چشم علیل است — صدای موج آب سلسبیل است
برقص پنجه دل را انبساط است — قمر خواز پی صید نشاط است
ز گو هر سفتن شان بر دم تیغ — نگه باز و ز رشگ آن پر گهر میغ
همه بر دور سم چون هاله در رقص — برنگ شعله جوّاله در رقص
به ملبوس زری در رقص آیند — برنگ گرد باد زر نمایند
ز رنگین رقص کان در نو نهالی است — دماغ هوش فانوس خیالی است
گهه دستک زدن دست نگارین — قطعه — نظر را امید فیض بهارین
تو گوئی در چمن رنگین تذروی — بهم زد هر دو بال از شاخ سروی
ز دو لیوان دو دست عشرت افزا — رقم شد دستک حسن و وبالا
چه خوش این نازنینان را نمود است — مگر شب ساحل آب کبود است
خرام عشوه های شوخ و طناز — چو موج می بصید دل سبکتاز
بتان را طره بر سر جامه زر دوز — چو شمع بزم عشرت دیده افروز
برنگ شمع زا تنها قد کشیدن — برنگ قطره از دلها چکیدن
گره زن گشته هر شوخ پریزاد — ز کاکل بر دل و از نغمه بر باد
چو هر شوخ جبین آئینه رقصد — نگه در چشم و دل در سینه رقصد
ز موج جنبش ابروی ایشان — فتاده کشتی دلها بطوفان
ادای گردش چشم فسون ساز — بجیحون آورده دلهای نظرباز

دگر هم هر چه رسم کدخدائیست / که آن شایان شان پادشاهیست

بجا آورد شاه هفت کشور / بهار تهنیت شد جلوه گستر

چو گل اهل حرم یکسر شگفتند / شهنشه را مبارکباد گفتند

شهنشه از حرم با صد بشارت / برون آمد چو معنی از عبارت

امیران پیش شه گشتند باهم / چو ماه نو به پیش آسمان خم

برنگ شاخ گل هر یک خمیدند / بهارے از گل تسلیم چیدند

مبارکبادوا ز هر طرف جوش / مبارکبا دشد گوهر صدف گوش

آوردن عروس بدولتخانه

دگر شاه جهان جا کرد بر تخت / چو در پیشانی اهل دول بخت

به فرقش چتر زرین جلوه پرداز / چو هدهد بر سلیمان سایه انداز

شهنشه شد روان با شوکت و شان / گهر بارید همچون ابر نیسان

عقب تخت شهنشه دولت ثانی / نگارین محمل بلقیس ثانی

نهان در هودج عالی سپهرے / ببرج احتشام رخشنده مهرے

برفعت در شکوه چرخ هفتم / زگلهاے طلا لمعان انجم

شهنشه بود چون ابر بهاری / توزک مانند گلشن در سواری

توزک بر دواب اول جا بجا بود / ز زیبائی چه اول خوشنما بود

چو مژگان بتان نازپرور / بهر گشتن سواری خوشنماتر

بجسم کوچه‌ها در سیر و در گشت / شهنشه همچو عمر رفته برگشت

چو شد دولتسرای شاه پیدا / که دولت بر جمال او است شیدا

فرود آمد بشان و شوکت و جاه — برنگ آیۂ رحمت شہنشاه

چو جوشِ گل دران گلشن درآمد — خطا کردم چو جان در تن درآمد

بہ کیپ پاسِ جہانبانی درون شد — بہار آرائے گلزارِ سکون شد

بہ گلزارِ حرم بنشست بر تخت — بہ فتح الباب عشرت مژدہ بخت

بہارِ شوقِ گل جوشش بمنتہا — کنارِ جوئے گلگشتِ تماشا

نگہ از دیدنِ نرگس منوّر — مشام از نکہتِ سنبل معطر

گہے فتح کام دل زان باغ بیرنج — گہ از شفتالو و گاہے ز نارنج

ہنر دستی دران گلزارِ رنگین — زِ شاخِ کامرانی گشت گلچین

چو شد از سیرِ گلشن باز پرداخت — طرب در سر ہوائے صید انداخت

مہیا بود آنجا صید بر باب — تدرو و آردک و طاؤس سرخاب

بآئینِ شکارِ خسروانی — دوالے زد بہ طبلِ کامرانی

شکار آمادہ عینِ نظر شد — پرندہائے اردک جلوہ گر شد

بدولت باز بر سرخاب سر داد — بشارت مژدۂ فتح و ظفر داد

چو سرخاب از خراشِ باز شد زیر — دران دم کرد بازِ عیش را سیر

ہمیشہ باد در گلزارِ دولت — شکارِ او تدرو عیش و عشرت

لذت بخشی ولیمہ

چو در زیرِ سپہر آبنوسی — ولیمہ سنت آمد در عروسی

بہ حکمِ شاہ شیلانے کشیدند — چہ شیلانے فراوانے کشیدند

ز زرّین قابہا افزون از شمارے — سپہرِ سفرہ شد خورشید زارے

نمکدان چون دهان دلپسندان / مربا چون کلام نوشخندان

بروی سفرهٔ سبزی زیب خوانست / تو گوئی سبزهٔ خط بتانست

ورقهای زری بر خوان نعمت / مشبک برقعی بر روی لذت

چو روی سفرهٔ چینی کار کردند / زمین اشتها گلزار کردند

ز شیلان آن قدر لذت عیان شد / که هر انگشت بر شکل زبان شد

ز اقسام پلاو رنگ در رنگ / بساط سفره شد گلزار ارژنگ

کباب شامی و خشکه در اوصاف / چو داغ عشق خوبان با دل صاف

کباب چون دل عاشق برشته / چو مه رویان نمک در رو سرشته

کشند از بهر تیغ شاه والا / کبابی از دل اعدا مهیا

نگه شد سیر از سیر مزعفر / چو آن مفلس که یابد یک طبق زر

چو از سنبوسه گردد کام دمساز / ورق از ذوق لذت کشد باز

سفید از بسکه نان گردست خبّاز / همی شد در نظر از بدر ممتاز

کماچه گرم و تفت با دیده کماج / لب نان داد و دل را لذت باج

تماشای قلیه‌های زعفرانی / به آب زر نوشتن ار معانی

ز بورانی سر سبزی درآغوش / فلک سرگشته و مهتاب بیهوش

پی این بزم عالی بی کم و کاست / گرفته ماه برکف کاسهٔ ماست

چو لذت داد دل را شولهٔ آتش / بقا دل مرحبا طباخ شاباش

ز حلواهای عنبر بوی و خوشرنگ / حلاوت را کشد دل در بغل تنگ

به تندی چاشنی را گرم بازار / دو پیازه خوش مذاقی بود آچار

ز شربتهای شیرین طعم و خوشبو
مزه را آمد آب رفته در جو

دماغ کام از حلوای معطر
مشام شوق از شربت معنبر

بهار اطعمه زد جوش چندان
که در باغ هوس گل کرد دندان

ز اقسام طعام سیر لذت
فراوان آن قدر کز عرش رحمت

امیران عظام از روی اعزاز
به پان وارگچه گشتند ممتاز

امیران از الوش هر یک شگفتند
همه بر قدر نعمت شکر گفتند

وصف پان

بوصف پان قلم چون سر کند حرف
مرکب می شود آن زان شنگرف

قلم گر وصف پان را صاف بیزد
زبانش ریزه یاقوت ریزد

به ملک هند پان عیش آفرین است
نگار سبزه گلگون همین است

بهشت عیش دنیا هند زیباست
که پان او نشان برگ طوباست

بپان رنگی که در گلزار هند است
می ته شیشه بازار هند است

ز رنگ پان عیان قلب اعیان
ز قند و لکند یاقوت سیلان

به بزم عیش بهر نقل احباب
سگی چون پسته باشد گاه عناب

نسازد تا زلال عیش تیره
بجون غنچه کر بسته است بیره

بغیر از بیره پان هیچکس دید
که طوطی رفته بر سرخاب گردید

ته بیره در مشبک پاندانهاست
تو گوئی در قفس طوطی زیباست

به بین در بیره رنگین نگاری
ندر روی و وطن در سبزه زاری

تو گوئی در دهن چون برگ پان شد
خضر در چشمه حیوان نهان شد

فلک بس سعی بهر بزم شه کرد ... که از پان برگ سبزی تحفه آورد
به حکم طب هندی بیره پان ... مفرح گشت مرجان را چو مرجان
به بحر عیش چون مرجان بود پان ... نهال پان بود چون شاخ مرجان
طرب را پان زرد از بس حزی ست ... برنگ زر ورق دل را مقوی ست
حقوق پان چو ثابت بر زبان شد ... زبان هم سرخرو از برگ پان شد
کهر ولی های خوش رنگ و معنبر ... که مغز عیش شد زانها معطر
بهین سرمایهٔ تفریح جان اند ... ببزم شاد کامی نقل پان اند
کهر ولی بسکه باشد روح پرور ... بپان لازم بود چون برگ را بر
کهر ولی نقطهٔ پرکار عیش است ... بهارین غنچهٔ گلزار عیش است
بصورت گوهری از انبساط است ... بمعنی حبة القلب نشاط است
نشاط و قوت دل آورد بار ... ازان رو برد گو از حب جدوار

شمیم ارگجه

قلم چون کرد وصف ارگجه سر ... ورق شد چون گل نسرین معطر
شمیم ارگجه ترویج روح است ... دماغ آرزو را چون صبوح است
نسیمش بسکه در آفاق پیچید ... هوا چون طبلهٔ عطار گردید
اگر در آب افتد قطرهٔ او ... چکد هر قطره چون کافور خوشبو
چو پیوست شد ز ارگجه زرین پیاله ... ز حیرت داغ شد در باغ لاله
ز آب ارگجه خواهی نخواهی ... پیاله حوض و بینی شد چو ماهی
فگنده بوی خوش شستی بهر سو ... چو ماهی گشت بینی صید آن بو

چو شد نظم صبا در گلشن گوش ۔ زد از هر لب بهار آفرین جوش
دل از تحسین شان بر خویش خندید ۔ چو ماهِ نو هوس بر خویش بالید
که گر این مثنوی در محفل شاه ۔ بیابد چون نسیم اندر چمن راه
شگفتن بسکه در محفل زند جوش ۔ شود هر چشم چون نرگس چو گل گوش
ادای شوخیِ مضمون به هر گام ۔ دهد چون گردش چشم پری جام
ز موج نشئهٔ این جام و نخواه ۔ نشاط اندوز گردد خاطر شاه
بهار فیض بخشی ها زند جوش ۔ نگاه آرزو گردد گهر پوش
به جلدوی چنین اشعار فاخر ۔ ببخشد شاه ما را با جواهر
ولی بر عکس اخلاق جمیله ۔ نشد از بار یابان کس وسیله
که این گلدستهٔ رنگین نگاهی ۔ گل افشانی کند در بزم شاهی
درین امر آن قدر تاخیر گردید ۔ که شاهنشه سوی جنت خرامید
پی تاریخ این مصرع برآمد ۔ به بحر رحمت ایزد درآمد
دل از ناقدردانیهای این جمع ۔ سراسر از تاسف سوخت چون شمع
چه گویم دل ازین بیداد چون شد ۔ برنگ غنچهٔ نشگفته خون شد
بدل دادم قرار عهد پرور ۔ که این اوراق را سوزم سراسر
سیاهی سطور افسون خوانان ۔ بمالم بر رخ ناقدردانان
گل کوری شان برکنده از چشم ۔ نشانم در سیاهی چون نقط چشم
سفیدی و سیاهی از دورنگی ۔ نماید چون برص در روی زنگی
شود تا مدعا روشن تر از شمع ۔ نهم آئینه در پیش این جمع

مثنوی میر عبدالجلیل بلگرامی ۶۸

که رنگِ روے و خالِ خود ببینند / جمالِ باکمالِ خود ببینند

منقش باد زین داغِ ندامت / جبینِ این جماعت تا قیامت

به خاطر چون مصمم گشت این عزم / خرد با دل چنین گفت از رهِ خرم

که گر این مثنوی را شاه سنجید / بگردت سیم و زر تا سر بپیچید

بقاے سیم و زر تا چند بودے / بفرض ار پشته الوند بودے

حدیثے در بخاری هست مذکور / که اینجا حاصلِ او گشت مسطور

پس از صد سال کس باقی نماند / پیاله بشکند ساقی نماند

نه سر ماند نه فرِ فیل و نے اسپ / نه شوکت ماند و نے مال و نجیب

تا سمت بهرِ مالِ بے بقا چند / اگر خواهی بقا دل در سخن بند

که معمارِ بقا مال و بدن نیست / بقا در هیچ چیزے جز سخن نیست

بقا غیر از سخن ممکن نباشد / که این خود در بدن ممکن نباشد

کسے کاوراقِ خود را از سخن شست / خود او دست از بقاے خویشتن شست

تلقی کرد دل حرفِ خرد را / که محکم یافت اصلِ این سند را

سخن کان از صمیمِ دل برآید / اثر بیش از سخن در دل درآید

بساطِ عزمِ خود را در نوردید / بقاے خود در لقاے سخن دید

بیاران نسخهاے مثنوی داد / که در بزمِ طرب آرند از وے یاد

بیادار و مرا هر کس که خواند / غرض نقشے ست کز ما یاد ماند

ز جمعِ نوکرانِ شاهِ اقدس / بجا ناورد چون من خدمتے کس

بجز من از نکوخواهانِ درگاه / ندارد مثنوی کس بر شهنشاه

من او را ضیاء فرخنده کردم
که نامش تا قیامت زنده کردم

بهر محفل که این اشعار خوانند
شهنشه را بغفران یاد آرند

حصول خواهم ز یاران سخندان
دعای مغفرت را هم فراوان

که از کذبی که باشد زیب اشعار
گرفتار گنه گشتم بناچار

که حسن شاعری بی این نباشد
بلی بی این سخن رنگین نباشد

سخن سنجان که ذوق شعر دارند
سخن کان اکذب است احسن شمارند

خداوندا دلم زین کذب ریش است
شمار کذبها از حصر بیش است

خصوص آن کذبها کاندر مدیح است
قبیح است و قبیح است و قبیح است

گهی گفتم بخیلی را جوادی
گهی بی جرأتی را نیز رادی

گهی ابکم زبانی را سخنگوی
گهی ظالم سرشتی را ملک خوی

یکی را گفته ام بحر گهرخیز
یکی را ابر نیسان دُرِّ ریز

ازو یک قطره هرگز ندیده
وزین یک رشحه گاهی نچکیده

ز جود و چرکه گفتم بی فروغ است
دروغ است و دروغ است و دروغ است

سه چیز است آنکه در اسلام معلوم
ولیکن هر سه در جسمم اند معدوم

یکی جود و دوم عنقا سوم غول
بشعری از عرب دیدیم منقول

سیه شد نامهٔ اعمال زین کذب
تبه گردید بر من حال زین کذب

تدارک نیست ممکن جز ندامت
دریغا زین غرامت در قیامت

بخجلت میکنم پیش تو اقرار
گنهگارم گنهگارم گنهگار

در آتش گر فگنی جای بر من
ترحم گر نکردی وای بر من

بخشا ای کام‌بخش هر دو عالم / چه باشد گر شود زآتش خسی کم
اگر بیجا و گر گلزار صلهٔ من / زناکامی بپیچیدم عنبر دامن
تو آنجا عقدهٔ اندوه حل کن / عطای مغفرت نعم البدل کن
الهی اننی فرطت فی الجنب / لفرط اشقاوتی فرصت فی الذنب
بفضلک اغفر الآثام طررا / فانی مسنی الآلام ضررا
بفن هیئت است این نکته مسطور / که پیش ماهر فن نیست مستور
کسی بر چرخ چارم گر نشیند / وزانجا عالم سفلی نه بیند
بچشم او نماید ارض یکسر / برنگ دانهٔ خشخاش اصغر
وگر بیند همون از چرخ پنجم / زمین گردد سراسر در نظر گم
یقین دانم بفکر دور اندیش / بود جرم من از جرم زمین بیش
فلک در وسعت غفران سراسر / بود از دانهٔ خشخاس کمتر
خداوندا اله العالمینا / گنه‌بخشا رحیم آفرینا
تفضل گستر رحمت حبا با / بروز بیکسی عاصی ما با
اگرچه جرم من زاندازه شد بیش / نظر کن بر وفور رحمت خویش
که خواهم در زمین چون چرخ پنجم / به غفران تو گردد جرم من گم
باعزاز رسول رحمت آثار / به آل طیب و اصحاب اخیار
خصوص آن پنج تن نور بر تن / که حب شان بود سرمایهٔ من
که در محشر چو دست و پا کنم گم / ترحم کن بحال ما ترحم
که بنشاند تف دل برق رحمت / کلامم ختم شد بر حرف رحمت

خاتمة الطبع

پس از ستایش یزدان و نعت حبیبش سرور انس و جان بر ضمائر مهر نظائر سخنوران نغز گفتار و
آوران شگرف نگار زبان خورشید نیر و زر روشن باد که جلوه سنجان حسن معنی دو گروه اند اصحاب شعر گستر
داران عروس نظم اند و ارباب انشا که چهره نگاران شاهد نثر اند طائفه نخستین را پاے اندیشه در تنگنای
خیالات گام فرسا میگردد و طائفه دوم از ترس فکر در فسحت گاه معانی بجولانگری می آید بالجمله هر دو
معنی پرور و قافله سالاران شاهراه سخن اند و هر دو را شانے عظیم اما خون جگر خوردن و شعر افروختن
که شعر درین هنگام وقت ست که بشارت بر قدر شناسان سخن داده شود که این مثنوی
رنگین ادا و دلکش عروسی و لوا نیاتش که هر شعرش گلبنی ست که بر شاخسارش غنچه هاے سر
مضامین رنگین تازگی و شگفتگی جلوه کنان ست و هر بیت او در زیب و زینت مانند ابروے بتا
یا مطلع دیوان حسن و جمال مهر خان گوئی این مثنوی سراپا آب گلشن فصاحت ست نیک فائده بخ
پسند مقبول و محبوب آفاقی و اوراق [illegible] شد نامش مثنوی میر عبد الجلیل بلگرامی از جمله
بلند خیالی عالم جلیل و فاضل نبیل قصب السبق ربائے میدان سخنوری میر عبد الجلیل ابن
الواسطی بلگرامی که جلائل صفات شان افزون ست که در حیطه بیان آید اول طرازی تخلص
بعد از ان که سید واسطی الاصل بود واسطی تخلص نمود آخر عبد الجلیل قرار داد و گاهے میر جلیل هم آورده
نسخه صحیحه مثنوی نادر البیان بتوسط جوهر شناس سخن منشی دیبی پرساد صاحب سب جج انسپکٹر
دستیاب گردیده که از تائید ایزد سبحان بمقام لکهنؤ در مطبع نامی منشی نولکشور بماه جون سنه
مطابق ماه [illegible] سنه ۱۳۰۹ هجری کرسی نشین انطباع شد از روائح ریاحین بهارین کلام مشام سخنوران
عالم را معنبر و معطر گردانید و نو بخش گلزار عالم این گلدسته جاوید بهار را زیب انجمن اهل عالم گرداناد